

شیطان_در_چهره_عشق

Ketabton.com

نویسنده: پرویز محمدی

#شیطان_در_چهره_عشق

#داستان_واقعی_و_پندآموز

#نویسنده_پرویز_محمدی

#قسمت_اول

دختری با چشمان زیبای بزرگ و بادامی، بینی قلمی، لبهای که شباهت شان به رنگ انار، چهره سفید و قد بلند، که زیبایی، لیاقت و

عفت اش زبانزد همه اقوام و همسایه هایش بود. نامش نرگس بود. بلی نرگس نامراد و معصوم، شکار شیطانی که خود را در چهره عشق

تبلور کرده بود، زندگی اش را به نابودی سوق داد، و باعث شد در ایام جوانی، و ایامی که باید با غرور دخترانه و امید فراوان آینده و زندگی اش را با تحصیل میساخت. ولی در این ایام جوانی برایش نقطه پایان زندگی اش شد. نرگس دو برادر داشت. برادر بزرگش ۱۹ ساله و برادر کوچکش ۱۲ ساله بود، و خود نرگس ۱۶ سالش بود. نرگس دوم نمره صنف بود، وی یک دختر الیق و با ادب صنف محسوب می شد. نرگس آرزو داشت که یک داکتر بسیار موفق شود، و برای اینکه به آرزویش برسد بسیار کوشش و تلاش می کرد.

روزی نرگس از پدر و مادر خود اجازه گرفت تا به کورس انگلیسی برود، تا برای آینده و این که و به اهداف اش نزدیکتر شود. بلاخره فامیل اش هم با وی موافقت کردند و نرگس هم

شروع به کورس رفتن کرد. نرگس به علاقه فراوان هر روز از طرف صبح به کورس و بعد از چاشت هم به مکتب میرفت در راه کورس و مکتب بعضی از جوانان ولگرد به نرگس کلمات ناسزا و به گونه نادرست

سر و صورت نرگس را توصیف می کردند، ولی نرگس به هیچ یک آنها اهمیت نمیداد. و حتی با دشنام نیز برای شان چیزی نمی گفت، چون نرگس تنها دنبال هدف خود بود نه گفته های این جوانان. تا حدی که در مسیر راه نرگس جز حفظ و تکرار جمالت و لغات انگلیسی به چیز دیگری فکر نمیکرد. همیشه به این فکر بود که داکتر شود، و مصدر خدمت به جامعه شود.

روزی نرگس به طرف کورس روان بود و یکی از ولگرد ها به نام کریم او را دید و رو به دوستانش کرد و گفت:
 _این دختر قد بلند و چشم کلان دختر خوبی نیست و خود را به ناحق خوب جلوه می دهد. ولی دوستش گفت: ،
 _نخیر او دختر بسیار خوب، با شرافت است و هیچ وقت در فکر چیزی دیگری جز درس خود نیست. حتی به گفته های ما اهمیت نمیدهد، و ما هم هر قدر گپ خراب میگویم،
 حتی دشنام نمیدهد. کریم گفت: مه شرط میبندم، که ای دختر هم مثل دختر (فلانی) رفیق ات است، و اگر باور نمیکنی مه شرط میزنم که در ظرف یک ماه گپش میتم. و وقتی کریم این حرف را زد، بعد از اندکی فکر کردن دانست چقدر حرف بزرگی گفته

است، چون میدانست دل بردن از نرگس که غرق در اهداف خود است کار ساده و آسانی نیست.

سپس کریم با دوستانش یک پلان سنجیدند، تا نرگس را در دام خود گرفتار کند. کریم به دوستانش گفت:

__ کار مه بسیار سخت است تا زمانی که کامیاب نشدیم باید به مه کمک کنین، و باید یک پلان بزرگ داشته باشیم. خلاصه پلان: وقتی شما آن دختر را دیدید به وی حرف های بسیار بد و بی راه بگویید، و

مه خود را انسان شریف و خوب جلوه داده به شما نصیحت می کنم و شما را از بدی ها منع میکنم. تلاش ما ای است که مه در نظر او دختر آدم خوب و پاک باشم. تمام پلان را آماده کردند و توافق بر این شد که روز بعد این پلان را عملی کنند. صبح روز دوشنبه بود، و نرگس خانه را به قصد کورس ترک کرد. در راه یکی از جوانان برش گفت: (قد ات مانند سرو روان (دیگری اش گفت: (چشمان مانند چشم آهوی بیابان)

و سومی گفت: (لبان مانند مروارید امان) و نرگس باز هم بی اعتناء بود در مقابل این حرف های شان، اما گاهی این حرف های برای نرگس دل آزار و گوشخراش بودند. در کمال ناباوری گوش نرگس شنید، که یکی از جوانان می گوید: نکنید! دختران مردم را آزار ندهید، اگر کسی خواهر و مادر شما را اینگونه آزار بدهد چی؟

خوشتان خواهد آمد؟ چرا چیزی را که به خود نمی پسندید به دیگران میپسندید؟ گوش های نرگس این حرف ها را شنید اما باز

هم بی توجه به این حرف ها به راه خود
ادامه داد. و حتی چهره آن جوان را ندید.

#شیطان_در_چهره_عشق
#داستان_واقعی
#نویسنده_پرویز_محمدی
#قسمت_دوم

در جریان درس حرف های آن جوان به فکر نرگس عجوم می
کردند، و در دل میگفت؛ عجب پسر با ادبی کاش همه پسران شهر
مثل او بودند.

بی خبر از اینکه این جوان خود شیطانی بیش نیست، و چه شیطانی
را در این چهره باادب اش پرورش می دهد. وقت رخصتی بود و
نرگس به طرف خانه روان بود در راه دوباره متوجه آن جوانان
شد، که باهم قصه می کنند، و تا نرگس را دیدند دوباره الفاظ زشت
را نثارش کردند.

باز هم آن جوان با حرف های بزرگ خود مانع آن جوانان شد، و
این بار نرگس اندکی نگاه زیر چشمی به آن جوان کرد و آنرا دید،
و متوجه آن جوان شد. جوان بسیار شیک با استایل خاص، موی
های نسبتا رسیده ، بینی زیبا و چهره بسیار جذاب بود. کریم که
متوجه شد نرگس زیر چشمی به وی نگاه میکند، یک قدم به هدف
خود را نزدیک

حس کرد و خوشحال شد. و از دوستانش بابت این که به وی کمک کردند بسیار خوشحال شد. و برای آنها نیز تبریکی گفت. هر چند نرگس همیشه غرق در مشق و درس خود بود، ولی گاهی به حرف های زشت آن

ولگردان و حرف ها و نصیحت های آن جوان فکر میکرد، و گاهی در دل او را توصیف میکرد. و به والدین آن جوان آفرین میگفت. روز بعد که نرگس به طرف کورس میرفت با کریم رو به رو شد. کریم برایش سلام داد و گفت: دختر خاله دیگر راحت می توانی به کورس بروی کسی

آزارت نمیدهد، و من همیشه به جوانان نصیحت کردم که این کار شان عمل خوب نیست. اما نرگس هیچ اهمیتی به گفته های کریم هیچ اهمیتی نداد، حتی سلام اش را علیک نگرفت. ولی هر روز متوجه می شد که جوانان ولگرد دیگر به طرف او نگاه نمیکنند و هیچ چیز نمیگویند.

و نرگس در دل به کریم آفرین می کرد و او را توصیف میکرد. و وقتی به کورس میرفت و کریم را میدید سالم اش را علیک میگرفت. و مانند یک انسان شریف و پاک به وی احترام داشت. چند روی گذشت و کریم با تیم اش تصمیم بزرگتری را گرفتند.

یک روز نرگس به کورس رفت و در کورس متوجه شد که کریم به

صنف شان آمده است. و استاد کریم را به تمام صنفی هایش معرفی

کرد، و گفت صنفی جدید تان است، و از کریم توصیف کرد. کریم هم از جایش بلند شد و بسیار مودبانه وال اعتماد به نفس بالا خود را به تمام صنف معرفی کرد و نصیحت گونه گفت :

از ولگردی ها و سرکمتری چیزی سود نمیشود و باید جوانان متوجه درس و آینده خود باشند. نرگس سخنان کریم را تایید کرد و در دل احساس افتخار و شادی کرد که قبل از همه صنفی هایش با کریم آشنا است. هر روز میگذشت و کریم گاهی با سخنان استاد و شاگردان را به خنده

می آورد. یک روز استاد از شاگردان خواست تا در مورد هر چیزی که دوست دارند یک مقاله نوشته کرده و روز بعد در صنف به خوانش گیرند. هر کس در مورد هر چیزی مقاله ساخته بود. کریم نیز با تیم خود از اینترنت مقاله اش را آماده کرد و آنرا روز بعد جلوی همه به خوانش گرفت. کریم چون تنبل بود، به حرکات خود و گاهی با حرکات قلندرانه ورق را میگرفت و گاه گردن را کج و

راست میکرد و به همینطور مقاله اش را خواند. عنوان مقاله اش در مورد احترام به زنان بود. وی گفت :

_ زن مقدس است، زن بهترین مخلوق خداوند است، و خداوند یک سوره را در قران کریم به نام زن ذکر کرده است. مرد خوب و با غیرت کسی است که در خانه به مادر و خواهر خود کمک و همکاری

کند و در بیرون به خواهر و مادر دیگران احترام بگذارد. به خاطر گفته هایش مورد تحسین استاد و شاگردان قرار گرفت.

و نرگس هم تحت تاثیر حرف های کریم رفت، و در دل ناگهان گفت،

این مرد چقدر انسان خوب و شریف است. و در مسایل زندگی شریک

او باشد. روز ها به همین منوال میگذشتند. و کریم با مکرو فریب در دل نرگس جای گرفته بود. کریم هم اوضاع را زیر نظر داشت و هر روز پیشرفت کار شان را به دوستانش گزارش میداد. و آن ها منتظر پیروزی کریم بودند. یک روز کریم به نرگس گفت : که کتابچه نوت اش را بدهد تا نوت های خود را تکمیل کند و به امتحان آماده گی بگیرد.

و نرگس هم بخاطر اینکه کریم در دل وی اندکی جای گرفته بود و از نظر او شخص قابل اعتماد بود، حرفش را قبول کرد و کتابچه خود را

برایش داد و گفت تا فردا باید کتابچه اش را پس بدهد. کریم به بسیار

ادب و احترام کتابچه را گرفت و گفت روز بعد کتابچه را حتما میآورد. کریم به هدفش نزدیک میشد . و کتابچه را بدون اینکه رویش را باز کند. فردا دوباره آنرا آورد و به نرگس داد. و از نرگس خیلی تشکری کرد. نرگس هم جواب تشکری اش را داد و کتابچه را تسلیم شد. نرگس هر چند علاقه به ازدواج نداشت ولی باز هم دوست داشت

همسر آینده اش مانند کریم باشد. انسان پاک و مهربان و نرگس

دردل

میگفت برایش احترام خواهد داشت.

کار های کریم بالاخره باعث شد که ذهن نرگس مخشوش شود به کریم

فکر کند. نرگس احساس میکرد از کریم خوشش می آید. نرگس کتابچه اش را گرفت به خانه رفت، و ناخود آگاه در کتابچه دنبال چیزی میگشت، فکر میکرد کریم چیزی نوشته باشد.

و در کمال ناباوری ورق آخر کتابچه را باز کرد و با خط زیبا چنین

نوشته بود!

#شیطان_در_چهره_عشق

#داستان_واقعی_و_پندآموز

#نویسنده_پرویز_محمدی

#قسمت_سوم

گرتو فارغی از حال دوستان یارا

فراغت از تو حاصل نشود ما را

به دوستی که اگر زهر باشد ز دستت

چنان به ذوق و ارادت خورم که خلوا را

نرگس را خشک زد و تعجب کرده بود و چندبار این نوشته را خواند.

در دل اش احساسات متفاوتی چون؛ قهر، امید، تنهایی، مهربانی
و...

احساسات مختلف موج میزد. او در آن روز ها کمال به خود نبود،
و افکار متفاوت ذهنش را محسوس کرده بود.

و میگفت؛ نشود که عاشق کریم شده ام، نشود که این کریم آدم
خوب

نباشد، و همچون حرف ها و دلهره ها و افکار متفاوت باعث
خراب

شدن مطالعه اش شده بود. روز بعد خانه را به قصد کورس ترک
کرد، ضربان قلبش تند تر شده بود، که چگونه به طرف کریم نگاه
کند و با او صحبت کند. زمانیکه به صنف داخل شد، اندکی ناوقت
رسیده بود و از استاده اجازه داخل شدن به صنف را گرفت و با
یک نظر بسیار تند کریم را دید و به سرعت به چوکی خود پناه
برد. و در آنجا نشست. و مطمئن بود که کریم عاشق او شده، و
همچنان قلباوسخت کریم را میخواهد. کریم که استاد شناخت
دخترها بود قضیه را به خوبی فهمید و پنجاه در صد خود را به
پیروزی می دید. در آخر درس کریم آمد نزد نرگس و برایش سلام
داد، نرگس نیز جواب سلامش را داد، و ازش تشکری کرد. نگاه
های کریم شوخ و کشنده شده بودند. گاهی خنده های زیبا میکرد،
و گاه ادا بچه های فلم را می کرد.

قلب نرگس میتپید، ولی کریم در کمال آرامش و خیال خود بود. و
طوری جلوه میکرد که گویا چشمانش غرق در زیبایی نرگس

است.

کریم چنان غرق در تماشای نرگس بود که گویا هستی را تماشا میکند.

نرگس از چشم گاهی چشمانش را به زمین میدوخت و گاه چشمان بادامی اش را بلند میکرد و به طرف کریم نگاه میکرد. کریم از نرگس تقاضا کرد تا آدرس فیسبوکش را بدهد. نرگس که فیسبوک مستعار داشت، آنرا بخاطر برقرار ارتباط با همصنفانش ساخته بود. تا هنوز نام فیسبوکش را به هیچ بچه ای نداده بود حتی برادران نرگس میدانستند نرگس فیسبوک دارد ولی نام فیسبوکش را

نمیدانستند. و بالخره نرگس با بسیار دله‌ره نام فیسبوکش را به کریم داد. کریم که هفتاد در صد به هدفش رسیده بود، با خوشحالی تمام از

نرگس خداحافظی کرد. شب شد و نرگس با بسیار بی‌تابی فیسبوکش را باز کرد. منتظر پیام کریم بود، در همین فکر ها بود که پیام کریم آمد.

__ سالم نرگس خوب هستی؟

__ علیک سالم خوبم، شما چطور؟

__ الحمدلله من خوبم، خوبی و خوشی شما خوبی و خوشی ماست نرگس.

__ تشکر کریم خدا کنه همیشه موفق و کامگار باشی.

__ تشکر نرگس، با درس ها چطور هستی؟ درس ها چطور

میگذرند؟

_تشکر درس ها خوب میگذرد.

خلاصه کریم و نرگس هر شب با هم مسج میکردند. و گاهی حتی سخنان شان به عشق و عاشقی میرسید، گاهی کریم از وی سوالت انسی میپرسید.

نرگس اسیر شده بود و قلبش بی اراده شده بود، و همیشه سخنان بزرگ مردانه کریم را یاد میکرد.

کریم گاهی متن های فوق العاده زیبا و احساسی را به نرگس روان میکرد که روح نرگس را تسخیر کرده بود.

یک روز نوشته بود؛

ای سمبول زیبایی، ای کسی که خدا تو را فرستاده است، تا توسط زیبایی تو به خود آفرین بگویی. تویی که با زیبایی ات این جهان بی همه چیز را زیبا میسازی، تو کسی هستی که بخاطرت تنهایی را، تکرار زندگی را با بودن در میان خلق مکرر را تحمل میکنم، چقدر بد است زمانی را که فکر میکنم تو نباشی، و من در میان انبوه آدم ها و انبوه ازدحام ها خودم را گم میکنم، من، من نیستم این تویی که من را تعریف میکنی، و اگر تو نباشی منی وجود ندارد، من تکراری

و مکرر بودم تو و زیبایی تو به زندگیم معنی بخشیدید، هیچ معنی برای زندگی کردن نداشتم نمیدانستم چرا باید زندگی کنم، و اصل برای چی باید زنده باشم، با دیدن شما و شناخت شما زندگی برایم معنی شد و حالا از خود سوال میکنم که چرا باید زندگی بی ارزش باشد. زمانیکه هزاران راه نرفته وجود دارد، چرا امید نداشته باشم

زمانیکه هزاران کتاب به خواندن است، هزاران گل به رویدن
است، هزاران دریا برای تماشا کردن است، هزاران آهنگ برای
شنیدن
است، چرا باید ناامید باشم زمانیکه میتوانم یک نفر را خوشحال
کنم، و زندگیم پوچ و هوسی نباشد.

#شیطان_در_چهره_عشق
#داستان_واقعی_و_پندآموز
#نویسنده_پرویز_محمدی
#قسمت_چهارم

کریم با کاپی کردن این سخنان مغز و قاب نرگس را ربوده بود ،
نرگس احساس میکرد با فرشته طرف است و یا اگر انسان باشد
بسیار با شخصیت و با کرکتر است. و بالاخره کریم آخرین
گزارش خود را به دوستانش شریک ساخت و
گفت؛ ۹۰ در صد به هدف رسیده است. و دوستانش او را تشویق
کردند. محل جلسه کریم با دوستانش گاهی خیاطی رشید) دوست
کریم) بود و گاهی کافه کاکا منگل. که بعدا در مورد شخصیت کاکا
منگل برای تان یاد آور خواهم شد.
کریم که خود را به هدفش نزدیک میدانست رشید را دستور داد تا
کار
های مقدماتی را انجام دهد.
و رشید گفت؛ که بی غم باشد تمام کار ها را به شکل خاصی

خوب

انجام میدهد، و او متوجه درس و کورس باشد. نرگس هم دوست داشت وقت تر از هر روز به کورس برود و قلب تپنده اش را اندکی آرام کند.

نرگس به هدف و درس هایش سخت علاقه داشت، و فکر میکرد داکتر خواهد شد و به هدفش میرسد، جالبتر از آن اینکه فکر میکرد کریم برای رسیدن به اهداف اش به او کمک خواهد کرد. نرگس در مورد تمام اهدافش به کریم گفته بود و کریم هم برایش وعده رسیدن به اهدافش را داده بود، و گفت برای رسیدن به اهدافش حتی از جان خود نیز میگذرد. و نرگس بسیار خوشحال بود و فکر میکرد، هر دوبا هم میتوانند آرزوی نرگس را به واقعیت تبدیل کنند.

در ظرف چند روز کریم قلب نرگس را کاملاً ربوده بود، و نرگس حتی نتوانست درست فکر کند، و بدون اختیار عاشق کریم شد. روز شنبه بود که کریم به نرگس گفت؛ روز دوشنبه در خانه یک محفل است و نمیتواند به کورس بیاید، نرگس گفت بی غم باشد چون تمام نوت ها را برایش میگیرد. و کریم نیز ازش تشکری کرد.

کریم روز یکشنبه به کورس آمد و به نرگس گفت؛
_ زیبایی و خوبی تو را برای مادرم گفتم از تو خیلی خوشش آمده

و در جریان گفت؛
_ نرگس فردا می‌توانی به خانه ما بیایی هم در محفل شرکت میکنی
و
هم مادرم را از نزدیک میبینی.
ولی نرگس با تمام وجود گفت نمیتواند بیاید، چون مادرش هرگز به
او اجازه نمی‌دهد، و همچنان از کریم معذرت خواست و از اینکه
او را
دعوت کرد تشکری کرد.
کریم گفت
_ لازم نیست از مادرت اجازه بگیری، فقط در زمان یک ساعت
کورس می‌توانی برویم خانه ما و همین که مادرم تو را دید می‌توانی
بروی خانه بس هیچ حرف و سخنی نیست. نرگس که این کار را
منطقی می‌دانست دو دل شده بود.
گاهی میخواست خانه کریم و فامیل او را از نزدیک ببیند، و گاهی
دوست نداشت به مادرش دروغ بگوید. از خانه به بهانه کورس
بیرون
شود و بجای کورس برود جای دیگر .
در این دو دلی بود که کریم گفت:
_ حتما باید خانه ما را از نزدیک ببینی، و مادرم بسیار یک زن
فوق
العاده است.
نرگس در کمال دو دلی خام میشود و قبول میکند، که فردا به جای
کورس به خانه کریم شان میرود.

فردا شد و ذهن نرگس سخت پریشان و در هم پیچیده بود. نرگس دختر زیبا و در اوج وقار و حیا که هرگز به مادر و پدر خود دروغ نگفته بود، و به خودش میگفت فقط همین یکبار را می‌رود و دیگر این کار را نخواهد کرد.

و نرگس خود را برای مهمانی آماده کرده بود، شانه‌یی به موی هایش

زد، آرایش بسیار ظریف و دخترانه کرد و لباس‌های را که جدید آماده

کرده بود را پوشید. و اینبار خانه را به قصد کورس نه به قصد خانه

کریم ترک کرد.

کریم حدود بیست متر دور تر از دروازه منتظر او بود، وقتی نرگس

به کریم رسید.

کریم به نرگس سلام کرد و گفت به دنبال او بیاید.

و نرگس هم به دنبال کریم راه افتاد، کریم میرفت و نرگس دختری در

کمال زیبایی و آرامش به دنبال او روان بود.

نرگس زیبا بود و امروز زیبا تر از روز های دیگر شده بود. در نهایت کریم از سرک عمومی جدا شده و وارد یک کوچه شد،

نرگس هم به دنبالش، و از کریم پرسان کرد!

__ که آیا خانه شان در همین جا است؟

کریم پاسخ داد!

_بلی!

نرگس گفت؛

_خانه شما از خانه ما چندان دور نبوده و کریم به رسم تایید فقط سر تکان داد. کریم به در یک خانه رسید و ایستاد، رو به نرگس کرد و گفت این است خانه ما

#شیطان_در_چهره_عشق

#داستان_واقعی_و_پندآموز

#نویسنده_پرویز_محمدی

#قسمت_پنجم

برای نرگس جالب بود، چون خانه در کمال سکوت به سر میبرد.

نه محفلی بود و نه صدایی!

کریم که استاد دختر شناسی بود گفت!

_شاید ما وقت آمده باشیم و تا هنوز مهمانان نآمده اند، و مادرم منتظر دیدن توست.

کریم دروازه را باز کرد و از نرگس خواست وارد خانه شود.

نرگس بدون وقفه وارد شد، و کریم نیز به زودترین فرصت از پشت

او وارد خانه شد و دروازه را قفل کرد. سکوت خانه نرگس را

میترساند، اما کریم میگفت مادرش در خانه

است.

خانه یک برنده داشت دو اتاق و همچنان در میان دو اتاق یک
دهلیز

وجود داشت.

نرگس ترسید!

کریم از نرگس خواست وارد خانه شود، که مادرش در آنجا است.

نرگس یقین پیدا کرد که هیچ کسی در خانه نیست.

بخاطر اینکه چرا باید یک زن در خانه تنها باشد، و چرا صدای

طفل

در این خانه نیست؟ چرا مرد در این خانه وجود ندارد؟

و حتی چرا یک دختر در این خانه نیست؟

او وحشت کرد و از وارد شدن به اتاق خودداری کرد.

کریم گفت وارد شود که مادرش منتظر دیدن نرگس است.

نرگس خودداری کرد و خود را سخت به عقب کشید، و کریم

جلوی

نرگس را گرفت و ازش خواهش کرد که صدا نکشد و آرام داخل

اتاق

شود که همسایه ها سروصدا را خوش ندارند. نرگس به اجبار

وارد

اتاق شد. خانه در کمال زشتی و کثیفی بود، یک فرش کثیف در

وسط

خانه انداخته شده بود، یک توشک زشت و یک بالشتی که وسطش

سیاه بود گویا

چربی داشت. سیاهی شاید مخلوط روغن با چرک باشد. نرگس وحشت کرد، اما کریم از او خواست نترسد و آرامش داشته باشد. نرگس خودش را گم کرده بود و هیچ چیزی نمیتوانست بگوید.

اتاق کثیف به اطراف سرش میچرخید، و گاهی پیش چشمانش را سیاهی میگرفت.

کریم از نرگس خواست تا روی توشک بنشیند، اما توشک بسیار کثیف بود، و لباس های نرگس در اوج زیبایی، پاکی و لطافت بودند، و نرگس نمیخواست حتی کوچکترین گردی به آن بخورد. کریم بار دیگر از نرگس تقاضا کرد تا روی توشک بنشیند، و این بار صدایش را اندکی بلند کرد. نرگس ترسید و با وحشت دامن دراز خود را جمع کرد، و روی توشک نشست.

کریم نزدیک او آمده و خودش را به او بسیار نزدیک کرد، به حدی

که گرمی نفس کریم به چهره نرگس میخورد. تا هنوز هیچ مردی به نرگس اینقدر نزدیک نشده بود. کریم در کمال بیشرمی سرش را پیش برد، و بوسه ای از چهره نرگس کرد. نرگس به قوت تمام کریم را پس زد. اما کریم به هیجان آمده بود و کنترلش را از دست داده بود، او میلرزید و نمیتوانست چی کار میکند.

و بعد از چند دقیقه ای مانند دیوانه ها افتاد به بدن ضعیف نرگس. نرگس نمیتوانست صدا بکشد، کریم را عذر میکرد خدا و قرآن را

پیش کریم می آورد، اما کریم هیچ چیزی را نمیشنید.
و یکنواخت متوجه دست زدن به بدن نرگس بود. وحشت نرگس
صد برابر زیاد شد، اما چاره ای نداشت، کریم از
نرگس خواست بروی توشک خواب شود. نرگس خود داری کرد
ولی
کریم این کار را به زور کرد.
نرگس بسیار عذر میکرد، و هر کاری که میکرد نمیتوانست کریم
را قناعت بدهد. و بالاخره در کمال ناباوری یک زمانی خود را در
بغل کریم دید، درد
شدیدی احساس کرد و برق چشمانش دود شد و رفت به هوا.
تمام آرزو هایش پیش چشمانش آمد و همه را برباد رفته دید،
کریم کار خود را کرد و از نرگس جدا شد. و از او خواست لباس
خود را بپوشد و عاجل از خانه بیرون شود.
نرگس هیچ حرفی برای گفتن نداشت، او هیچ چیزی نمیتوانست
بگوید
پریشان و ساکت بود.
خشم ، نفرت، پریشانی ، ناامیدی ، ترس، آرزو های برباد رفته
همه
به صورت عمومی به سر و صورت نرگس فرو آمده بودند.
و جسم ضعیف و ناتوان وی را مورد تهاجم قرار داده اند.
نرگس مانند برق خود را جمع و جور کرد، کثیفی خاک توشک را
از
لباس هایش پاک کرد، و به زود ترین فرصت از پشت کریم از

خانه

بیرون شد.

از بیرون شدنش از خانه تا تمام شدن این کار کثیف ۴۰ دقیقه را

در

بر گرفت.

کریم و نرگس به سرک عمومی رسیدند، کریم مسیر را بدون اینکه به

نرگس چیزی بگوید عوض کرد و رفت، و نرگس در نهایت غم و

خسته گی راه خانه را در پیش گرفت.

دروازه را باز کرد و وارد خانه شد، مادرش را سلام داد، مادرش

جواب سوالش را داده و ازش پرسید؛

_ چرا امروز از کورس وقت آمدی؟

نرگس که اصل توان جواب دادن به هیچ سوالی را نداشت، گفت؛

_ کورس امروز وقت رخصت کرد.

#شیطان_در_چهره_عشق

#داستان_واقعی_و_پندآموز

#نویسنده_پرویز_محمدی

#قسمت_ششم

و عاجل وارد اتاقش شد، و بدن ضعیفش را بر روی توشک

خودش

انداخت سرش را زیر بالشت پنهان کرد، نمیتوانست گریان کند.
او خسته بود و هیچ کس را در کل جهان نداشت، تا همکاریش
کند.

همه چیزش را از دست داده بود. نمیدانست چی کند، مشکلش را
به

نزد چه کسی بگوید؟

او ساکت بود و در نان چاشت نیز بر سر دسترخوان نآمد.
به مادرش گفت امروز به مکتب نمیروم، چون سرش درد میکند.
ساعت ۲ بعد از چاشت از اتاقش بیرون شد، در سطل آب گرفت
و

وارد حمام شد، و غسل کرد.

لباس خود را تبدیل کرده و لباس نو پوشید.
سرش مدام گیج میرفت، کمر درد شدید داشت، مادرش متوجه شده
بود دخترش دچار مشکل شدید شده است، اما به او ایمان داشت و
میگفت

دختر قوی و با شخصیت است، از پس هر مشکلی میتواند برآید.
و حتی گاهی مشکلات بزرگ شخصی را حل میکرد.
مادرش راحت بود، نرگس دوباره وارد اتاق شد، و خواست خواب
شود. هر قدر تلاش کرد ولی خوابش نبرد.
شب تا به نزدیک های صبح بیدار بود. و هر قدر سرش را بر زیر
بالشتش فشار میداد خوابش نمیبود.
نرگس کورس نرفت اما در وقت مکتب از اتاقش بیرون شد،
صورتش

را شست و با خوردن غذای اندک روانه مکتب شد.
 همیشه میترسید، و ترس یارش شده بود. نرگس چند روز مکتب
 میرفت اما کورس نمیرفت. همصنفی های دختر کورسش به خانه
 شان آمدند، و از او پرسیدند چرا کورس نمی آیی؟
 نرگس گفت چند روز مریض بودم، و فردا حتما می آیم.

نرگس فردا به کورس رفت. استاد را سلام داد استاد نیز حالش را
 پرسید، و او را خوش آمد گفت.
 کریم در صنف نبود. نرگس اصلاً به کریم فکر نمیکرد، فکر
 کردن به کریم برایش وحشت آور بود.
 مدتی نرگس به کورس رفتنش ادامه داده بود، که یک روز در
 نهایت
 تعجب کریم را دید، هر چند خواست خودش را از او دور سریع
 دور
 کند و خودش را از نزد او بکشد.
 کریم دنبالش کرد و برایش گفت؛ فیسبوکش را باز کند که چیزی
 برایش گذاشته است.
 نرگس گویا حرف کریم را اصلاً نشنید اما، حس میکرد چیز مهمی
 باشد. نرگس از زمان حادثه تا امروز فیسبوکش را باز نکرده بود.
 از کورس که رفت فیسبوک را باز کرد، کریم در پیام چت برایش
 گفته
 بود که فلمش را گرفته است، و حتی چند ثانیه آن فلم را نیز
 برایش

گذاشته بود.

دنیا بر سر نرگس چرخید، زمین و زمان امانش نمیکرد. او تنها زندگی خودش را خراب فکر میکرد، از حال به بعد زندگی و آبروی بسته فامیلش را در معرض خطر میدید. اگر هر کسی به جای نرگس میبود حتما دیوانه شده بود. کریم به نرگس اخطار داده بود که اگر هر روز صفحه فیسبوکش را چک نکند فلمش را به همگان نشر میکند. هیچ چیزی از نرگس نمانده بود، او به مکتب میرفت اما هیچ چیزی

یاد نمیگرفت، او کورس میرفت فقط جسم ضعیفش در کورس بود. سوالات و نصیحت های استاد که باید درس بخواند، مغز سرش را به سوزش می آورد. نرگس هر روز چت فیسبوک خود را چک میکرد، و در هر بار باز کردن میمرد و زنده میشد. یک روز کریم گفته بود که باید به آن خانه بیاید، وگر نه فلمش را نشر میکند.

مرد نمیتوانست، حتی خود کشی کند آبروی فامیلش در خطر بود. نرگس بیچاره مانند آهویی بود که اسیر چنگال گرگ خونخوار گشته

است، مانند بره یی بود که گرگ دار و ندارش را دریده و مغز و استخوانش را خورده است. هیچ راه و چاره یی نداشت او سخت نرسیده بود، نمیدانست چی کند و چگونه از چنگال گرگ خونین نجات یابد.

در نهایت بخاطر آبروی فامیلش دوباره به آن خانه رفت، خانه را

به

قصد کورس ترک کرد، ولی به آن خانه کثیف و جهنمی رفت.
ساعت ۹ صبح بود، کریم در سر همان کوچه شوم منتظر نرگس بود.

نرگس رفت و کریم را دید اما هیچی نگفت، اصلاً هیچ حرفی نداشت

که بگوید نمیدانست، که چی بگوید.
کریم که نرگس را دید رفت و مستقیم وارد آن خانه شد. نرگس نیز تن

ضعیف و بیچاره خود را وارد آن خانه کرد.
کریم دروازه را قفل کرد و از نرگس خواست، وارد اتاق شود.
نرگس وحشت زده شده بود. اصلاً وحشت روی ذات و هسته وجودی

نرگس بود.
نرگس وارد اتاق شد و دید که دو تا جوان دیگر نیز در آنجا وجود دارند. از همان جوانان پست و نامردی که دختران مردم را در راه مورد اذیت قرار میدادند، و کریم آنها را منع میکرد و با نصیحت ها خود مانع آنها میشد .

داستان کوتاه؛
نرگس در زیر دست و پای آن سه گرگ خونین مانند مرغ سر بریده

شده بود . توان بلند شدن و راه رفتن نداشت، حتی نای حرف

زدن ☹️

واقعاً چقدر سخت است عزتت خاک شود خداوند جزای ایرقم
مردها را بته که از دختران معصوم سوء استفاده میکنه

🌀#شیطان_در_چهره_عشق
#داستان_واقعی_و_پندآموز
#نویسنده_پرویز_محمدی
#قسمت_هفتم

نرگس صبحانه را با فامیل یکجا صرف کرد. بعد از تمام شدن
صبحانه ظرف ها را شست. که، هر روز مادرش این کار را
میکرد.

بعد از تمام شدن ظرف ها وارد حمام شد. غسل کرد و لباس های
جدید خود را پوشید. بعد از آن سراغ کتاب های خود رفت، کتاب
های خود را یک به یک پاک کاری کرد و به نظم تمام چید. کتابچه
های چتل نویس خود را جدا کرد، و کتابچه های پاک نویس خود
را در قفسچه کتابهایش گذاشت. چشمش به کتابچه خاطراتش
خورد، آنرا باز کرد

در صفحه اولش عکس مریم را با یک نوشته با دست خطش دید.
مریم

نوشته بود، نرگس را دوست دارد و نرگس بهترین دختر روی
زمین

است. در صفحه بعدی نوشته دوست دیگرش را با دست خطش مشاهده کرد، نرگس همه را خواند. نام دوستانش را، عکس های آنها را و محل امضای شان را مییوسید. و توسط مهر قلبش آنها را نوازش

میکرد، نرگس در صفحه دیگر کتابچه اش نوشته یی را دید که میخواهد داکتر شود، و در آینده مصدر خدمت برای جامعه باشد. این نوشته چشمان بادامی نرگس را مانند دریایی خروشان پر از آب کرد.

سرانجام نزدیک های ۹ بجه شده بود، و ساعت های آمدن مریم نزدیک میشد، نرگس قلم را گرفت و به ادامه خاطرات خود میخواست چیزی نوشته کند، اما هیچ چیزی در ذهنش نمی آمد، هر قدر فکر کرد چی نوشته کند ولی ذهنش همکاری نمیکرد. قلم را کنار گذاشت و مبایل اش را باز کرد. یک بار خواست از چت فیسبوک

دیدن کند که این کار را نکرد، و در کل آپلیکیشن فیسبوک را از مبایل خود حذف نمود، گالری مبایل اش را باز کرد و تمام عکس هایش را

پاک کرده، موبایلش را کنار گذاشت. مادر نرگس در حالتی که به سر و صورت نرگس دست میکشید، بدن

زیبا اما ضعیف او را تعریف میکرد، و قربان کبودی زیر چشمانش میشد.

نرگس به مادرش گفت؛

__ مادر مریم بهترین دوست من است، من در این جهان مریم را
بیشتر

از موجودات روی زمین دوست دارم، مادر لطفا شما هم مریم را
دوست داشته باشید. مادر جان مریم دختر با وقار و زیبا است،
لطفا

ما هر دو را دوست بدارید. مادر نرگس گفت؛

__ دخترم من تو را دوست دارم و دوستانت را نیز دوست دارم.
نرگس گفت ؛

__ مادر مریم را طور دیگر دوست داشته باش و لطفا هر زمانیکه
من

نبود مریم به مشکلی دچار شد اگر توانش را داشتی او را کمک کن
.

قول میدهی مادر؟

مادر نرگس گفت؛

__ دخترم چرا اینطور میگویی ؟ حتما چرا نی، اگر توانش را
داشته

باشم هر بنده خدا را کمک میکنم.

نرگس خوشحال شد نرگس نزد برادران خود رفت، با آنها سخن
گفت

با وجودی که توان خندیدن نداشت، با آنها شوخی کرد و حتی
برادر

بزرگش را چند لحظه یی غرق در خنده کرد. برادرش با صدای

بلند

گفت؛

__ مادر نرگس مریض ته چی شده؟ که امروز ای قدر شاد است؟

تو که میگفتی وای دخترکم مریض است.

مادرش گفت؛

__ خداوند تمام درد و رنج را از وجود دختر نازم دور کند. با

شادی او مه شاد میشم.

فامیل در میان می آمد مغز و روان نرگس سوزش میکرد. به حد

مردن غم میخورد و هیچ چاره یی نداشت.

در نهایت نرگس تصمیم خود را گرفت.

نرگس پیش بهترین دوست خود مریم رفت، مریم دوست نزدیک و

بسیار شیرین نرگس بود. نرگس مریم را تنها کرد و تمام مشکلات

خود را از اول تا آخر برایش گفت. مریم نزدیک بود سگته کند و

بمیرد. اما نرگس از وی میخواست لطفا قوی باشد و کمکش کند.

مریم نمیتوانست بشنود، حتی گاهی چشمانش را سیاهی فرا

میگرفت.

نرگس از مریم خواست قوی باشد و کمکش کند، در غیر آن آبروی

فامیل و خویشش میرود.

مریم خودش را جمع و جور کرد و از نرگس خواست چی کار

کند؟

نرگس پلانش را برای مریم گفت، نزدیک بود مریم از شدت خشم

و

قهر چیغ بکشد. نرگس مانع اش شد و گفت هیچ کاری غیر از این

راه ندارد. اگر دوست او است، اگر رفیق دوران تنهایی اوست، اگر اندیوال زمان سختی است، باید به نرگس کمک کند. و آبروی همه خویش و قوم نرگس را بخرد. مریم باور نمیکرد، نرگس از وی چنین چیزی را بخواهد.

اما نرگس ساعت ها برایش توضیح داد و برایش فهماند که جز این

کار دیگر چاره یی ندارد .
مریم به هزار ترس و دو دلی قبول کرد، که به نرگس کمک کند.
و

نرگس پلان را برایش شرح داده و گفت؛ فردا ساعت ۹ بجه خانه آنها
بیاید.

روز سه شنبه بود نرگس صبح زود از خواب بلند شد، پیش مادرش

رفت با او سخنان زیادی گفت، به مادرش اظهار محبت کرد.
مادرش نیز نرگس را در بغل گرفت و خوشحال شد، که نرگس به حرف آمده و حالت زار و نظارش گم شده است.

#شیطان_در_چهره_عشق

#داستان_واقعی_و_پندآوز

#نویسنده_پرویز_محمدی

#قسمت_هشتم

دوباره قلم را گرفت و میخواست در کتابچه خاطراتش چیزی
نوشته
کند، باز هم نتوانست و هیچ چیزی در ذهنش نه آمد، با تالش زیاد
این
شهر حافظ یادش آمد و آنرا در کتابچه خاطراتش ثبت نمود.
ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

همین که نوشتن شعر را تمام کرد، دروازه تکتک شد. دوید به
سوی
دروازه دید که مریم است، با مریم وارد خانه شدند. و مادرش مریم
را خیلی خوش آمد گفت. و سرو صورت او را بوسید،
نرگس با مریم وارد اتاقش شدند، و نرگس برای مریم گفت همه
چیز
آماده است. فقط مریم برود بیرون و ده دقیقه همراهی مادرش بگذرد
بزند
و دوباره به اتاق برگردد، و کاری را که برایش گفته انجام بدهد.
اشک مریم جاری شده بود و به زمین و زمان لعنت میفرستاد.
بغض
مانند سنگی شده بود که گلایش را فشار میداد، نمیتوانست حرف
بزند. غمی به اندازه هزاران کوه بالای سینه مریم فرود آمده بود،
نرگس برای مریم گفت لطفا قوی باش و گرنه به هدف مان
نمیرسیم.

مریم نرگس را به آغوش گرفت او را بوسید و سر و صورتش را دستمال کرد، و به هر چی زشتی، خرابی، بی ناموسی، نامردی، و بی رحمی دنیا لعنت کرد. مریم از اتاق بیرون شد و رفت به اتاق مادر نرگس.

نرگس چوکی را که در زیر تلویزیون بود در وسط اتاق قرار داد، کوشش میکرد در سقف شکافی پیدا کند که دستمال را از آن عبور بدهد، نرگس وقت کم داشت و با عجله و شتاب دنبال شکافی بین چوب های سقف میگشت، نرگس سوراخی را پیدا کرد و چوکی را در زیر آن قرار داد، به مشکل دستمال را از آن سوراخ گذراند، و سر دستمال

را طوری گره زد که بتواند با یک کش کردن رهايش کند، نرگس در بالای چوکی بالا شد و گردن زیبایی خود را وارد دستمال کرد، و با آرامش تمام قامت زیبایش را استوار گرفت و سرش را با تمام بدنش آب ترازو کرد، نرگس با تمام ناامیدی و با یک عالم آرزو های به خاک گشته، کلمه شهادت را به زبان آورد، و یک قدم خود را از بالای چوکی حرکت داد. وحشت زده شده، و این وحشت جز وجودش بود، و آنرا چیز عجیبی نمیدانست.

پنجه های پای نرگس در بالای چوکی بود، نرگس با جرئت تمام آنها را از چوکی رها کرد، و بدنش کاملاً در هوا آویزان شد، مانند الفی بود که سرش را کج کرده است.

نفسش میگرفت و نمیتوانست هوا را به شش های خود وارد کند، هر

ثانیه یی که میگذشت پیش چشمانش سیاهی میرفت.

یک زمان بود که تمام زندگی اش مانند فلم به سرعت از پیش
چشمانش عبور کرد. به سرعت تمام طفلی اش را دید که چقدر پدر
و
مادرش برایش محبت میورزند. دوستانش را دید خاطراتش را با
آنها
به یاد آورد. خاطره داکتر شدن نیز از پیش چشمش عبور کرد.
آهنگ
میرمفتون در ذهن نرگس آمد که میگفت؛

گمانم آرزو هایم به گورستان میماند
زندگی اش به سرعت از پیش چشمانش گذر کرد مانند باد بهاری،
ناگهان آشنایی وی با کریم به یادش آمد و با یک دنیا سوز و
حسرت
در دل گفت؛
ای کاش تمام جواهرات هستی مال من بود، آنها را میبخشیدم و
این
،،، قسمت زندگی را حذف میکرد
سر انجام در این گیر و دار بود که مرغ روح نرگس از قفس تنش
پرواز کرد، و به ابدیت رفت.
نرگس یک زمان احساس کرد سبک شده، هیچ دردی ندارد، نه
کمر
دردی، نه سرگیچی و نه استرسی ندارد.
نرگس در کمال تعجب کسی را دید که در وسط اتاق آویزان اس،

چند

دقیقه بی آن تن ضعیف را مشاهده کرد ، و احساس کرد آزاد است و

میتواند پرواز کند. نرگس چند دقیقه بی تن بی جان خود را نظاره کرد، و خدا را از اینکه او را سبک کرده است خیلی سپاس کرد. او میخواست چند دقیقه بی بر جسم بی جان و پیکر خودش خنده کند

ولی قرارش با مریم نمیگذاشت، چون نرگس نمیخواست در کنار انسان ها باشد از هر چی انسان جز مریم و مادرش خوشش نمی آمد.

نمیخواست صدای گریه انسان ها را بشنود. ساعت نزدیک بود ده دقیقه شود که نرگس پرواز کرد و هر جایی که

دلش خواست رفت، و رفت و احساس کرد شاد و گلگون است. مریم وارد اتاق شد، نرگس را در وسط اتاق آویزان دید، چوکی را از

زیر تن نرگس دور کرد، و منظم در جای خودش گذاشت، عجله داشت توشکی را در زیر پیکر نرگس گذاشت، و بر اساس قراری که

گذاشته بودند، سر دستمال را گرفت و کش کرد، گره دستمال را باز

کرد و پیکر نرگس بر روی توشک افتاد.

مریم با مشکل تمام پیکر نرگس را تا نزد کتاب هایش کشکرد، و

#شیطان_در_چهره_عشق
#داستان_واقعی_و_پندآموز
#نویسنده_پرویز_محمدی
#قسمت_نهم_آخر

بعد از تمام شدن کار ها مریم، چیغ بلندی کشید و گفت؛ مادر
مادررررررر.....
نرگسسس، نرگس را چیزی شده است.
از شدت صدای مریم حتی همسایه ها خبر شده بودند، همه ریختند
به
اتاق نرگس.
همه آمدند و پیکر بی جان نرگس را دیدند، و مادرش بیهوش شد
و
پدرش در نهایت غم و اندوه دامن حسرت در بدن گرفت، و پیکر
بی
جان نرگس را میبوسید، زنان به روی مادر نرگس آب زدند و آنرا

به هوش آوردند.
برادران نرگس هر دو چون ابر بهاری بودند.
زنان و حتی برخی مردان علت مرگ را جویا شدند، برخی از
مریم سوال میکردند، که
چی شده است؟
مریم گفت؛
__ من نزد مادرش بودم ، همی که به اتاق آمدم دیدم بیهوش افتیده
بود
و چیغ کشیدم، چند روز پیش میگفت قلبش درد میکند و گاهی
احساس
میکند از شدت درد میمیرد. شاید قلبش استاد شده باشد.
مریم یکنواخت گریه میکرد و سرش را در بغل مادر نرگس
گذاشته بود.
برخی ها میخواستند سخنان مریم را باور نکنند، و مرگ نرگس
را خودکشی، و یا زیر دستان مریم میدانند.
مادر نرگس با وجودی که مانند مرغ سر بریده گریه میکرد، از
مریم
دفاع کرد. او را در بغل گرفت و گریان نمود.
در نهایت قضیه تمام شد و نرگس با مرگ طبیعی از این جهان
مرموز
و وحشت زده خلص و رخت سفر بسته کرد.
اعلان فوتی گرفتند، و کریم با حیرت تمام خبر مرگ نرگس را
گرفت، و هیچی نگفت و سکوت کرد.

بدن پاک و بی جان نرگس را شستند، عروشش کردند. با هزار گل
 و عطر زیبایی به خانه ابدی و در دل خاکش بردند.
 قلب مریم جهانی از راز شده بود، و تصمیم گرفت درس بخواند،
 با
 کوشش تمام از درجه دهم به سوم ارتقا کرد، کورس انگلیسی رفت
 و
 شاگرد لایقی شد، او در راه کورس به روی هر چی جوان
 لوده، ف میگرد و لعنت میفرستاد. و آنها را ولگرد و دختر آزاری
 مانند سگ بی پدر میدانست که دنبال طعمه شکار اند.
 مریم خود را کاملاً مانند نرگس با شخصیت ساخت و تصمیم صد
 در
 صدی گرفت که داکتر میشود و آرزوی نرگس را نیز پوره میکند.
 دوست کریم برایش گفت ویدیو نرگس را چی کرده ؟
 کریم گفت ؛ هنوز نزدم است.
 دوستش گفت باید ویدیو را به نشر برسانیم. چون برخی سایت
 های
 استند که فلم های غیر مشروع و خراب را به نشر میرسانند و
 پول
 خوبی هم میدهند.
 کریم قبول نکرد، و گفت ؛ ابله خودم در او فلم استم اگر ای کار
 ره
 کنم آبروی خودم و پدر و مادرم میره.
 دوست کریم گفت حداقل ویدیو را برایش بدهد، اما کریم قبول

نکرد.

کریم مایل را از جیبش کشید ویدیو را حذف کرد ، و رفت که رفت.

ای کاش نرگس داستان ما میدانست!

کریم نمیتواند ویدیو را نشر کند و فقط بخاطر ترساندن او اخطار میدهد.

،، پایان ،،

این بود داستان واقعی نرگس که با آرزو هایش از دنیا رفته خدا کنه به شما خواهران و برادران عزیز عبرت شده باشد

پرویز محمدی

Thank you for reading

Find more e-books and articles on Ketabton - your multilingual digital library.

www.ketabton.com

Ketabton - Pashto, Farsi, Arabic & English